



داستان

# یک مرگ A Death



استفن کینگ  
**STEPHEN KING**

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

[www.perslit.com](http://www.perslit.com)

چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۳ - ۶۰ مارس ۲۰۱۵

۲

۲

نام: یک مرگ

نویسنده: استفن کینگ

ترجمه فارسی: گیل آوایی

چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۳ - ۴ مارس ۲۰۱۵

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

[www.perslit.com](http://www.perslit.com)

تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

توجه: هرگونه باز انتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه های بالا مجاز است و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم می باشد.

هرگونه استفاده تجاری به هر شکل مجاز نیست.



نام: استفن ادوین کینگ<sup>۱</sup>  
 تولد: ۲۱ سپتامبر ۱۹۴۷ (سن ۶۷ سال)  
 محل تولد: پورتلند، مین<sup>۲</sup>، ایالات متحده  
 نام قلمی (نام مستعار ادبی) ریچارد باچمن، جان سویشن  
 شغل: نویسندهٔ رمان، داستانهای کوتاه، فیلمنامه، مقاله، هنرپیشه،  
 تهیه کننده تلویزیون، کارگردان فیلم  
 تحصیلات: دانشگاه مین (لیسانس زبان انگلیسی ۱۹۷۰)  
 مدت نویسندگی: از ۱۹۶۷ تا کنون  
 نوع داستانها: ترسناک؛ خیالپردازانه (فانتزی)، تخیلی علمی، فوق  
 طبیعی، درام، گوتیک، ژانر، فانتزی تار، آخر زمانی

---

<sup>1</sup> Stephen Edwin King

<sup>2</sup>Maine

کارهای قابل توجه: کاری، درخشان، اصل و پایه، بدبختی، آن، برج  
 تاریخ، زیر دام<sup>۳</sup>، ریتا هیورث و شاونشک ریدمپشن<sup>۴</sup>  
 جوایز قابل توجه: مدال برای نقش تاثیر گذار در ادبیات امریکا،  
 جایزه هوگو<sup>۵</sup>، جایزه برام استوکر، جایزه ورلد فانتزی<sup>۶</sup>  
 همسر: تابیتا کیگ<sup>۷</sup> (متولد ۱۹۷۱)  
 فرزندان: ناومی کینگ، جو کینگ، اوئن کینگ<sup>۸</sup>

اقتباس از ویکیپدیای انگلیسی

---

<sup>3</sup> Dome

<sup>4</sup> Redemption رستگاری

<sup>5</sup> Hugo

<sup>6</sup> World Fantasy Award

<sup>7</sup> Tabitha King

<sup>8</sup> Naomi King - Joe King - Owen King

یک مرگ  
 استفن کینگ STEPHEN KING  
 ترجمه فارسی: گیل آوایی  
 چهارشنبه ۱۳ اسفند ۱۳۹۳ - ۴ مارس ۲۰۱۵

جیم تروسدیل<sup>۹</sup> در غرب مزرعه ای که برای کاشت آماده شده بود، کلبه ای داشت. کت روستایی اش را پوشیده روی صندلی کنار یک بخاری خاموش نشسته بود و داشت نسخه قدیمی "مهاجر تپه های تاریک" را می خواند که کلانتر بارکلی<sup>۱۰</sup> همراه با چند تن از مردان شهر به عنوان دستیارانش، او را یافتند.

کلانتر بارکلی میانه در که تقریبا همه آن را پر کرده بود و فانوس خودش را در دست داشت ایستاد، نگاهش کرد، گفت:

"از اونجا بیا بیرون دستاتو هم بالا بگیر. اسلحه نکشیده ام و نمی خوام هم بکشم."

تروسدیل بیرون آمد. دستش را بالا گرفته بود. هنوز روزنامه را در یک دستش داشت. همانجا ایستاد و به چشمان گشاد خاکستری کلانتر نگاه کرد. کلانتر و همراهانش هم نگاهی به او انداختند. چهار نفر سوار بر اسب و دو نفر بر

---

<sup>9</sup> Jim Trusdale

<sup>10</sup> Sheriff Barclay

گاری کهنه جنازه کشی هاینز<sup>۱۱</sup> که کنار آن با حروف محو زرد رنگ نوشته شده بود، بودند.

کلانتر بار کلی گفت:

" حتمن می دونی که واسه چی اینجاییم "

" واسه چی اینجایی کلانتر؟ "

" کلاه تو چی شد جیم؟ "

تروسدیل با دستی که روزنامه نداشت، روی سرش گذاشت طوری که حس کند کلاهش هنوز روی سرش هست، کلاهی که پهن قهوه ای رنگ بود و روی سرش نبود.

کلانتر پرسید:

" بجای تو. اینطور نیست؟ "

نسیم سردی برخاست و در یال اسبها وزید و با موج چمنزار به بسوی جنوب رفت.

تروسدیل گفت:

" نه. فکر نمی کنم باشه "

" پس کجاست؟ "

" ممکنه گم کرده باشم "

کلانتر گفت:

" بهتره که پشت گاری سوار شی "

تروسدیل گفت:

" نمیخوام سوار گاری جنازه کشی بشم. بد شانسی میاره. "

---

<sup>11</sup> Hines Mortuary

یکی از مردان همراه گفت:

" تو بد شانس آوردی. بد شانس بهت چسبیده. سوار شو. " تروسدیل پشت گاری رفت و سوار شد. نسیم دوباره برخاست. شدیدتر در یقه کت روستایی اش پیچید. دو مردی که روی صندلی بالای گاری نشسته بودند پیاده شدند و در دو طرف او ایستادند. یکی اسلحه اش را کشید، دیگری اسلحه ای نکشید. تروسدیل چهره آنها را می شناخت اما اسمشان را نمی دانست. از آدمهای شهر بودند. کلانتر و چهار نفر دیگر به درون کلبه رفتند. یکی از آنها مسئول اجرایی دفن و کفن بود. آنها مدتی در آنجا ماندند. حتی بخاری را روشن کردند و خاکستر آن را هم زدند. سرانجام بیرون آمدند.

کلانتر بار کلی گفت:

" کلاه نیست. و باید واری می کردیم. لعنتی یه کلاه بزرگه. چیزی داری در موردش بگی؟ " "خیلی بد شد گمش کردم. پدرم وقتی که هنوز اندازه سرش بود، به من داد. "

" پس کجاست؟ "

" گفتم که. شاید گم کرده باشم یا ممکنه وقتی زودتر از معمول داشتم می رفتم بخوابم دزدیده شده باشه. " " خوابیدن مهم نیست. ربطی نداره. امروز بعدازظهر شهر بودی. نبودی؟ "



یکی از همراهان کلانتر دوباره بلند شد گفت:  
 " معلومه که بود. من خودم دیدمش. اون کلاه هم سرش  
 بود"  
 کلانتر گفت:

" ساکت باش دیو<sup>۱۲</sup>. تو شهر بودی جیم؟"  
 تروسدیل گفت:

" بله آقا. بودم."

" چاک اِ لاک قمار می کردی؟"

" بله آقا. پیاده از اینجا رفتم. دوتا مشروب خوردم و بعد  
 بخانه برگزشتم. فکر می کنم کلاهم چاک اِ لاک گم  
 کردم"

" داستانت همینه؟"

تروسدیل به آسمان تیره نوامبر نگاه کرد و گفت:

" این تنها چیزیه که یادمه"

" نگاه کن پسر جان"

تروسدیل نگاهش کرد.

" همینه که می گی؟"

تروسدیل در حالیکه نگاهش می کرد گفت:

" گفتم که. همین تنها چیزیه که یادمه"

کلانتر بار کلی یک آه کشید و گفت:

" بسیار خوب. بریم شهر"

---

<sup>12</sup> Dave

" چرا؟ "

" چون بازداشت هستی "

یکی از همراهان اظهار نظر کرد:

" تو کله لعنتیت یک ذره مغز نیست. به باباش نشون داده  
باهوشه "

به شهر رفتند. چهار مایل بود. تروسدیل پشت گاری جنازه  
کشی بود. از سرما می لرزید. مردی که دست به کمر داشت  
بی آنکه برگردد، گفت:

" تو سگِ لعنتی بهش تجاوز کردی دلاراشو هم دزدی؟ "  
تروسدیل گفت:

" نمی دونم از چی داری حرف می زنی؟ "

بقیه سفر در سکوت گذشت. باد تنها صدایی بود که می  
آمد. در شهر مردم در خیابان صف کشیدند. در آغاز ساکت  
بودند. بعد زن پیری با شال قهوه ای دنبال گاری جنازه  
طوری که لنگ بز ند دوید و به تروسدیل تُف کرد. آب  
دهانش به تروسدیل نخورد اما جمعیت کف زدند.

در سلول، کلانتر بارکلی به تروسدیل کمک کرد تا از گاری  
پیاده شود. باد می وزید و بوی برف به مشام می رسید. باد  
علفهای خشک را در خیابان اصلی شهر به سمت منبع آب  
شهر هوا داد. جایی که منبع آب را بر پایه هایی بلند گذاشته  
بودند و در وزش باد سرو صدا می کرد.

مردی از میان جمعیت داد زد:

" بچه گُش را دار بزیند "

و یکی سنگ بسوی او انداخت. سنگ از کنار سر تروسدیل رد شد و بر تخته های پیاده رو افتاد و صدا داد. کلانتر بارکلی برگشت و فانوسش را بالا گرفت و رو به جمعیتی که جلوی دکانها جمع شده بودند، کرد و گفت: " این کارو نکنید. احمقانه رفتار نکنید. این در دست ماست. "

کلانتر در حالیکه بازوی تروسدیل را گرفته بود او را به داخل سلولی که در دفتر کارش بود برد. دو سلول در آنجا بود. بارکلی تروسدیل را به داخل سلول سمت چپی برد. در آن سلول یک تخت فلزی<sup>۱۳</sup> و یک صندلی و یک سطل کثیف بود. تروسدیل توانست روی صندلی بنشیند و بارکلی گفت:

" نه. همونجا سر پا بایست "

کلانتر به اطراف نگاه کرد و **مردانی**<sup>۱۴</sup> که جمع شده بودند را دید که بطرف در ورودی می آمدند. گفت:

" همه شما از اینجا برید "

یکی که اسمش **دیو** بود گفت:

<sup>13</sup> منظور نوعی تختخواب فلزی ست که شاید تختخواب ارتشی یا تختواب سربازی یا تختخواب خوابگاهی معنای نزدیکی برای آن باشد  
<sup>14</sup> Possemen در متن این کلمه آمده که به مردانی گفته می شود به گاه اضطراری مسلح شده و به کلانتر در موردی ضروری کمک می کنند.  
 مترادف فارسی که بشود در متن آورد نیافتیم. - م

" آقا (اوتیس<sup>۱۵</sup>). اگه به تو حمله کرد چی؟"  
 " رامش می کنم. متشکرم که به وظیفه تون عمل می کنید  
 و لی حالا بهتره که دور شید."  
 وقتی آنها رفتند بار کلی گفت:  
 " اون کت رو در بیار بده به من "

تروسدیل کت روستایی اش را در آورد و شروع به لرزیدن  
 کرد. زیر کتش هیچ چیز بجز زیرپیراهن و زیرشلوار نخي راه  
 راه و تقریبا مندرس که سرزانوی یکی رفته بود، به تن  
 نداشت. کلانتر بار کلی جیبهای کت را گشت و در آن توتون  
 سیگار پیچ میان کاغذی از کاتالوگ آر. دبلو. سیرز واچ  
 کمپانی و یک بلط بخت آزمایی کهنه که تعهد پرداخت به  
 پزو می داد، یافت. ضمنن یک تیلۀ مرمری هم بود.  
 تروسدیل گفت:

" اون تیلۀ شانس منه. از زمانی که بچه بودم دارمش."  
 " جیب های شلوارت رو در بیار "

تروسدیل آنها را در آورد. یک پنی و سه بیست و پنج سنتی  
 و یک گیره خبرچینی به اندازه نقره نوادایی<sup>۱۶</sup> که بنظر به  
 قدمت بلیط بخت آزمایی مکزیکی<sup>۱۷</sup> می آمد، هم داشت.  
 " چکمه هاتو در بیار "

---

<sup>15</sup> Otis نامی برای آدم ثروتمند.

<sup>16</sup> Nevada

<sup>17</sup> Mexican

تروسدیل آنها را در آورد. بارکلی در داخل آن دست کشید.  
سوراخی به اندازه یک سکه ده سنتی در آن بود.

"جورابهاتو در بیار"

بارکلی آنها به داخل سلول برگرداند و به کناری انداخت.

"شلوارت رو در بیار"

"نمی خوام"

"بیش از اینکه چه چیزایی توش هست نمی خوام بینم،  
به هر حال بتکانشون"

تروسدیل آنها را تکان داد. او تنبان نپوشیده بود.

"برگرد و اونجاتو از هم باز کن"

تروسدیل برگشت و باسنش را با دست از هم باز کرد. کلاتر  
بارکلی تکانش داد. آه کشید و انگشتی در سوراخ کون  
تروسدیل کرد. تروسدیل ناله کرد. بارکلی انگشتش را در  
آورد، تکانش داد و آن را به لباس زیر تروسدیل مالید و  
انگشتش را پاک کرد.

"کجاست جیم؟"

"کلاهم؟"

"فکر می کنی انگشت به سوراخ کردم دنبال کلاهت می

گشتم؟ یا خاکستر بخاری ات؟ اصلا می فهمی؟"

تروسدیل شلوارش را بالا کشید و دکمه هایش را بست.  
سپس لرزان با پای برهنه ایستاد. یک ساعت پیش خانه اش  
بود داشت روزنامه اش را می خواند و فکر می کرد که آتشی

در بخاری اش بگیراند اما بنظر این یکساعت مدتها پیش بود.

"من کلاهت رو توو دفترم دارم"

"پس واسه چی از من پرسیدی؟"

"تا ببینم که تو چه میگی. اون کلاه قبلاً مسئله اش حل شده. چیزی که واقعا میخوام بدون اینه که دلارهای نقره دخترک رو کجا گذاشتی. در خانه ات نیست یا در جیبهاش یا توو کونت. آیا احساس گناه کردی اونا رو دور انداختی؟"

"در مورد دلار نقره ای هیچی نمی دونم. میتونم کلاهم داشته باشم؟"

"نه. یک مدرکه جیم تروسدیل. تو رو به اتهام قتل ربکا کلاین<sup>۱۸</sup> بازداشت می کنم. چیزی داری در این مورد بگی؟"

کلانتز از سلول بیرون رفت. در سلول را بست و کلیدش را از روی دیوار برداشت و آن را قفل کرد. با بسته شدن در سلول صدای ناهنجاری از آن بلند شد. در سلول عموماً مستها را نگه می داشتند و در سلول بندرت قفل می شد. کلانتز نگاهی به تروسدیل کرد و گفت:

"برات متاسفم. جیم. واقعا انقد نیست که دست به چنان کاری می زدی"

"چه کاری؟"

---

<sup>18</sup> Rebecca Cline

کلانتر بی آنکه جواب دهد، دور شد.

تروسدیل در سلول ماند و خوراکی **مادر بست**<sup>۱۹</sup> می خورد. روی تخت می خوابید و در سطل که هر دو روز یکبار خالی می شد ادرار می کرد. پدرش برای ملاقات او نیامد چون پدرش در سن هشتاد سالگی عقل خود را از دست داده بود و حالا از چندتا زن سرخ پوست، یک **سو**<sup>۲۰</sup> و **شایان**<sup>۲۱</sup> می ترسید. گاهی آنها روی ایوان کلبه متروکی می ایستادند و سرودهای مذهبی هماهنگ می خواندند. برادرش در **نوادا** دنبال نقره می گشت.

گاهی بچه ها می آمدند و در کوچه بیرون، مقابل سلول او می ایستادند و داد می زدند:

" اعدامی اعدامی. بیا بیرون "

گاهی مردانی در بیرون همانجا می ایستادند و او را به بریدن آلتش تهدید می کردند. یک بار مادر **ربکا کلاین** آمد و گفت که اگر می گذاشتند با دستان خودش او را دار می زد.

از پنجره با میله های آهنی، می پرسید:

<sup>19</sup> اسم تجاری یک تولید کننده مواد غذایی ست ولی در Mother's Best

اینجا نام یک رستوران است

<sup>20</sup> Sioux

<sup>21</sup> Cheyenne



" چطور تونستی بچه منو بکشی؟ اون فقط ده سالش بود  
اون روز هم روز تولدش بود."

تروسدیل روی تخت ایستاده طوری که بتواند چهره زن را  
ببیند، گفت:

" خانم، من نه بچه تو نه بچه هیچ کسی را نکشتم."

جواب داد:

" دروغگوی سیاه."

سپس از آنجا رفت.

تقریباً همه مردم شهر در مراسم تشییع بچه شرکت کردند.  
زنان سرخپوست هم رفتند. حتی دو جنده ای که محل  
کارشان را در چاک لاک برپا کرده بودند، هم رفتند.  
تروسدیل خواندنشان را از سلول خودش می شنید طوری  
که در گوشه ای روی تختخوابش چمباتمه زد.

کلانتر بارکلی به **فورت پیر**<sup>۲۲</sup> تلگراف زد و پس از حدود  
یک هفته قاضی سیار منطقه آمد. او بتازگی به این کار  
گمارده شده بود و در این کار جوان بود. یک فوکولی با  
موی بلوند بر پشتش مانند **وایلد بیل هیکاک**<sup>۲۳</sup> و اسمش  
**راجر مایزل**<sup>۲۴</sup> بود. عینک گردی به چشم داشت و در هر  
دو جا یعنی **چاک لاک** و **مادر بست** معروف به مردی

---

<sup>22</sup> Fort Pierre

<sup>23</sup> Wild Bill Hickok

<sup>24</sup> Roger Mizell



بود که چشمی هم به زنان داشت اگر چه حلقه ازدواج هم دستش کرده بود.

در شهر هیچ وکیلی برای دفاع از تروسدیل نبود از این رو مایزل جرج اندروز<sup>۲۵</sup>، صاحبان مغازه تجاری، شبانه روزی و گود رست هتل<sup>۲۶</sup> را فرا خواند. اندروز دو سال تحصیلات عالی در مدرسه بازرگانی داشت. گفت در صورتی وکیل مدافع تروسدیل می شود که خانم و آقای کلاین موافق باشند.

مایزل در مغازه آرایشگاه بود و روی صندلی نشسته بود گفت:

" پس برو با آنها صحبت کن. طوری کش نده که علف زیرپات سبز بشه."

پس از اینکه اندروز کارش را بیان کرد، آقای کلاین گفت: " خوب. من یه سوال دارم. اگر کسی نباشه که از او دفاع کنه باز هم می تونند اعدامش کنند؟" اندروز گفت:

" دادگستری آمریکا اونطور اجرا نمیشه. و ما هم هنوز یکی از ایالات متحده نیستیم و بزودی خواهیم بود" خانم کلاین پرسید:

" می تونه از اون جون سالم در بیره؟"

---

<sup>25</sup> George Andrews

<sup>26</sup> Good Rest Hotel

اندر روز گفت:

" نه خانوم. نمی دونم چطور میشه "

خانم کلاین گفت:

" پس به وظیفه ات عمل کن. خدا خیرت بده. "

دادگاه تمام وقت یک صبح نوامبر و نیمی از بعد از ظهر طول کشید. دادگاه در ساختمان شهرداری برگزار شد و آن روز برف مانند توری عروس می بارید. توده ابر خاکستری بسوی آسمان شهر می آمد و تهدیدی از یک توفان بزرگتر داشت. **راجر مایزل** که خود را با همین پرونده شناساند، هم دادستان و هم قاضی بود.

یکی از اعضاء هیئت منصفه در فاصله تنفس برای نهار در **مادر پست**، بلند بلند می گفت:

" مثل یک بانکدار بخودش وام می داد و از خودش بهره می گرفت "

و هر چند کسی با او مخالفت نکرد. و هم کسی حرفی از آن نزد که ایده بدی ست. هر چه بود یک کاسبی مطمئنی داشت.

مایزل دادستان، چند شاهد را فرا خواند و مایزل قاضی چند سوال خودش را پرسید. آقای کلاین اولین شهادت را داد و کلانتر بارکلی آخرین نفر بود که آمد. داستانی که مطرح شد یک داستان ساده بود. در یک نیمروز قتل ربکا کلاین، یک مهمانی تولد با کیک و بستنی برپا شده بود. چند تن از

دوستان ربکا شرکت کرده بودند. حدود ساعت دو، در حالیکه دختر بچه ها مشغول بازی " دم خر را میخ کن و صندلی های موسیقیایی " بودند، جیم تروسدیل وارد چاک لاک شد و یک ویسکی سفارش داد. او یک کلاه پهن بر سر داشت. نوشیدن مشروب را کش داد و وقتی تمام شد، یکی دیگر سفارش داد.

آیا در لحظه ای کلاه از سر برنگرفت؟ شاید آن را روی آویزهای کنار در گذاشت؟ کسی نمی توانست بخاطر آورد.

**دیل جرارد، مسئول بار، گفت:**

" فقط او را هیچ وقت بدون کلاه ندیده ام. بخشی از آن کلاه بود. اگر آن را بر سرش نداشت، احتمالاً کنارش می گذاشت. دومین نوشیدنی اش را نوشید و سپس به راه خودش رفت "

مایزل پرسید:

" کلاهش در بار جا ماند وقتی او آنجا را ترک کرد؟ "

" نه آقا "

" وقتی بار را آن شب می بست، کلاه روی آویز کنار در نبود؟ "

" نه آقا "

حدود ساعت سه همان روز، ربکا خانه را ترک کرد و به انتهای جنوبی شهر رفت تا سری به داروخانه چی در خیابانی اصلی بزند. مادرش به او گفته بود که مقداری

شیرینی با پول جشن تولدش بخرد اما نخورد. چون به اندازه کافی شیرینی در یک روز خورده بود. وقتی ساعت پنج شد او به خانه برگشته بود. آقای کلاین و چند نفر دیگر برای یافتن او جستجو کردند. آنها او را در کوچه **بارکر**<sup>۲۷</sup> بین انبوه انبارشده و **گود رست** پیدا کردند. خفه شده بود. دلارهای نقره ایش نبود. این تنها زمانی بود وقتی که پدرش او را در آغوش گرفت، مردان دیگر کلاه چرمی پهن و بزرگ تروسدیل را دیدند. کلاه در زیر دامن مهمانی دخترک پنهان شده بود.

در فاصله وقت نهار هیئت منصفه، صدای چکش زدن از پشت انبار و نه بیشتر از نود قدم از صحنه جنایت، شنیده شد. به فاصله مناسبی از جایی که آقای **جان هاوس**<sup>۲۸</sup> بود. برف سنگین داشت می آمد و جاده به فورت پیر شاید تا آخر زمستان غیر قابل عبور می شد. کسب و کاری در آن مدت نبود.

**هاوس** به مردمی که برای تماشا آمده بودند گفت:

"برپایی اعدام چندان سخت نیست یک بچه هم می تواند بر اساس یکی از همینها چوبه دار بسازد"

توضیح داد که اهرم چوبه دار چطور عمل می کند و در زیر پله ورودی به صحنه دار حرکت می کند و چطور اتصال

<sup>27</sup> Barker's Alley کوچه یا خیابان دباغ

<sup>28</sup> John House

اهرم روغنکاری می شود تا در آخرین لحظه بالای دار بودن رها نشود.

" اگر باید کاری مثل این انجام دهی می خواهی طوری انجام شود که در همان اولین بار عمل کند." این را هاوس گفت.

بعد از ظهر، جرج اندروز، تروسدیل را به جایگاه برد. این موقع لازم شد که همه را به سکوت وا دارند. قاضی مایزل با چکش روی میز زد و تهدید کرد که صحن دادگاه را خلوت می کند و اگر مردمی که به تماشا آمده بودند مواظب رفتارشان نباشند، بیرونشان می کند.

وقتی دادگاه ساکت شد، اندروز پرسید:

" آیا روز مورد بحث، وارد سالن چاک اِ لاک شدی؟" تروسدیل گفت:

" فکر می کنم شدم. در غیر اینصورت اینجا نبودم"

به این اشاره تروسدیل صدای خنده بلند شد که مایزل آن را به سکوت کشاند هرچند خودش می خندید و لحظه ای برای ساکت کردن مکث کرد.

" دو تا مشروب سفارش دادی؟"

" بله اقا. دو تا سفارش دادم چون تمام پولی که داشتم فقط برای دو تا کافی بود"

ای بل هاینز<sup>۲۹</sup> داد زد:

---

<sup>29</sup> Abel Hines

" ولی تو یک دلار دیگه داشتی. نداشتی. کثافت."  
 مایزل اول به هاینز اشاره کرد بعد به کلانتر بارکلی که در  
 ردیف جلو نشسته بودند.

" کلانتر آن مرد را به بیرون دادگاه هدایت کن ولی بخاطر  
 برهم زدن نظم دادگاه جریمه اش نکن. چون چیزی که در  
 فکرش بود پرسید."  
 هاینز گفت:

" متاسفم جناب. برای این بود که با چهره نپوشیده ( بی  
 کلاه - م) اونجا ول می گشت "  
 بارکلی گفت:

" برو اونجا ببین **جان هاوس** واسه کارش کمک لازم نداره.  
 اینجا برنگرد تا این برنامه تموم بشه "  
 " هرچه کمک می خواست داره. حالا هم برف بد جووری  
 میاد "

" برف ترو نمی بره نترس. برو "

ضمنن تروسدیل به شهادتش ادامه داد. از چاک اِ لاک  
 نرفت. کلاه سرش بود ولی نفهمیده بود تا وقتی که به خانه  
 اش رسید. تا آن وقت، گفت که بیش از حد خسته بود که  
 تمام راه را برمی گشت و کلاهش را برمی داشت. از طرفی  
 هم تاریک بود.

مایزل حرفش را قطع کرد:

" تو می خواهی دادگاه باور کنه که چهار مایل راه رفتی بی آنکه بفهمی کلاه لعنتی ات سرت نبود؟"

تروسدیل گفت:

" فکر می کنم از آنجایی که همیشه کلاه سرم بود، باید باز هم بوده باشد."

این حرف تروسدیل باعث خنده دوباره همه شد.

بارکلی برگشت و سرچایش کنار دیو فیشر<sup>۳۰</sup>

نشست. پرسید:

" به چی دارند می خندند؟"

فیشر گفت:

" آدمک نیاز به اعدامی نداره. خودش داره حلقه طناب رو گردنش میندازه. این که خنده دار نیست ولی مضحکه. همین."

جرج اندروز با صدای بلندی پرسید:

" در خیابان با ربکا روبرو شدی؟"

تمام نگاهش به او دریافته بود که بخش اندوهبارش در

همینجا پنهان شده است، پرسید:

" باهش روبرو شدی و دلارهای تولدش رو دزدی؟"

تروسدیل گفت:

" نه. اقا."

" کشتیش؟"

---

<sup>30</sup> Dave Fisher

" نه آقا. من حتی نمی دونم کی هست."

آقای کلاین از صندلی اش بلند شد داد زد:

" تو کشتیش. تو حرومزاده!"

تروسدیل وقتی که کلانتر بارکلی باورش کرده بود، گفت:

" دروغ نمی گم"

اندر روز گفت:

" سوالِ دیگه ای ندارم ". به صندلی اش برگشت.

تروسدیل داشت بلند می شد ولی مایزل به او گفت باز

سرجایش بنشیند و به چند سوال دیگر جواب دهد.

" آقای تروسدیل، تو داری میگی که یکی کلاهت را وقتی

داشتی در چاکِ لاک مشروب می خوردی، دزدید و یکی

آن را سرش گذاشت و داخل خیابان رفت و ربکا کلاین را

کشت و گردن تو انداخت؟"

تروسدیل ساکت بود.

" جواب بده آقای تروسدیل"

" آقا. من نمی دونم - گردن تو بیاندازد - چی معنی می

ده"

" تو انتظار داری باور کنیم که یکی ترا برای این قتل فجیع

قالب کرده؟"

تروسدیل به فکر فرو رفته انگشتانش را به هم می زد.

سرانجام گفت:

" شاید یکی اونُ اشتباهاً برداشت و دور انداخت"



مایزل رو به تماشاچیان کرد و گفت:

" کسی اینجا هست که کلاه تروسدیل را اشتباهاً برداشته باشه؟ "

سکوت بود. فقط صدای برخورد دانه های برف بر پنجره می آمد. اولین توفان زمستانی رسیده بود. زمستانی بود که مردم شهر به آن زمستان گرگ می گفتند چون گرگها از **بلاک هیلز**<sup>۳۱</sup> برای خوردن زباله ها به شهر می زدند. مایزل گفت:

" سوال دیگه ای ندارم. و به دلیل این هوا، می خواهیم بدون اظهارات نهایی و بستن پرونده، جلسه را باطل کنیم. هیئت منصفه برای صدور رای کنار می کشند. شما آقایان سه گزینه دارید- بی گناه - آدم کشی - یا قتل از نوع درجه یک "

یکی اظهار کرد:

" قاتل دختران، بیشتر از آن "

کلانتر بارکلی و دیو فیشر به چاک لاک رفتند. **ای بل هاینز** هم که برف از شانهِ اش پاک می کرد، به آنها پیوست. **دیل جرارد**<sup>۳۲</sup> به حساب بار از آنها با لیوان بزرگ آبجو پذیرایی کرد. بارکلی گفت:

<sup>31</sup> تپه های سیاه Black Hills

<sup>32</sup> Dale Gerard

" مایزل ممکنه دیگه سوالی نداشت اما من یه سوال  
داشتم. کلاه مهم نبوده. اگه تروسدیل دخترک رو کشته،  
چطور ما دلارهای نقره ای رو پیدا نکردیم؟"  
هاینز گفت:

" چون ترسیده بود و اونا رو دور انداخت "  
" من اینطور فکر نمی کنم. احمق تر از اونه. اگه اون  
دلارها رو داشت، به چاک اِ لاک برمی گشت و مشروب می  
خورد."

دیو پرسید:

" چی داری میگی؟ فکر می کنی بی گناهه؟"  
" دارم می گم که کاش اون سکه های گرد<sup>۳۳</sup> رو پیدا می  
کردیم "  
" شاید سوراخی توو جیبش بود و سکه ها افتادند "  
بارکلی گفت:

" هیچ سوراخی در جیبهاش نداشت. فقط یک سوراخ در  
چکمه اش بود و اونقدر هم بزرگ نبود که یک سکه از اون  
بیافته "

آبجویش را نوشید. گردو خاک و علفها در خیابان اصلی با  
وزش باد در هوا پراکنده می شدند طوری که مانند ارواح  
برفی می نمودند.

---

چرخ گاری/ابراهه، در متن آمده اما کنایه از سکه های Cartwheel = <sup>33</sup>  
گرد باید باشد

هیئت منصفه یک ساعت و نیم طول دادند. " کلتن فیشر<sup>۳۴</sup> بعدا گفت:

" ما در اولین رای مخفی، به اعدام او رای دادیم اما می خواستیم که بی گناه بنظر بیاید"

مایزل از تروسدیل پرسید پیش از اینکه رای صادر شود چیزی برای گفتن دارد.

تروسدیل گفت:

" فکر نمی کنم چیزی داشته باشم. فقط اینکه من هیچ دختری را نکشته ام"

توفان سه روز ادامه داشت. جان هاوس از بارکلی پرسید وزن تروسدیل را چقدر حساب می کند و بارکلی گفت فکر می کند حدود صد و چهل باشد. هاوس کیسه ای روی تزارو گذاشت و در آن آنقدر سنگ گذاشت تا سوزن میزان ترازو روی صد و چهل ثابت شد. سپس کیسه را آویزان کرد نیمی از شهر دور او میان توده برفی که باد می آورد ایستاده تماشا کردند. دادگاه بی مشکل ادامه یافت.

شب پیش از اعدام هوا صاف شد. کلانتر بارکلی به تروسدیل گفت می تواند برای شام هر چیزی که دوست دارد بخواهد. تروسدیل استیک و تخم مرغ با سیب زمینی سرخ کرده خانگی خواست که یک طرفش با آب گوشت آبکی شده باشد. بارکلی از جیب خودش پول غذای سفارشی تروسدیل

---

<sup>34</sup> Kelton Fisher

را پرداخت سپس پشت میزکارش نشست و ناخنهایش را تمیز کرد و به صدای کارد و چنگال تروسدیل در بشقاب چینی گوش کرد. وقتی تمام شد، به داخل سلول رفت. تروسدیل روی تختخوابش نشست و بارکلی بشقاب را چنان تمیزشده دید که حتم دانست باید بشقاب را مانند سگ لیسیده باشد. تروسدیل داشت گریه می کرد.

تروسدیل گفت:

" چیزی یادم اومد "

" چی هست جیم؟ "

" اگه منو فردا صبح دار بزنند من در گور خودم خواهم بود در حالیکه استیک و تخم مرغ هنوز در شکمم هستند. هیچ فرصتی نخواهند داشت تا هضم شوند. "

لحظه ای بارلکی سکوت کرد و هیچ نگفت. نه از تصور تروسدیل بلکه بخاطر اینکه تروسدیل به آن فکر می کرد، وحشتزده شد. سپس گفت:

" دماغت رو پاک کن "

تروسدیل دماغش را پاک کرد.

" حالا به من گوش کن جیم. چون این آخرین شانس تویه. تو وسط بعد از ظهر در بار بودی. آدمهای زیادی آن وقت نبودند. درسته؟ "

" فکر می کنم همینطوره "

" پس کلاهت رو کی ورداشت؟ چشمتو ببند. به اون موقع فکر کن. ببینش "

تروسدیل چشمه‌هایش را بست. بارکلی منتظر ماند. سرانجام تروسدیل چشمانش را باز که از گریه سرخ شده بودند. گفت:

" من حتی نمی‌تونم بیاد بیارم که اصلا کلاه سرم بود " بارکلی آهی کشید. گفت:

" بشقاب رو بده به من و مواظب اون کارد باش. " تروسدیل بشقاب را به دست بارکلی داد کارد و چنگال هم میان بشقاب بودند و گفت کاش می‌تونستم یه کم آبجو می‌خوردم. بارلکی به این موضوع فکر کرد سپس کت سنگینش را پوشید و کلاهش را بر سرش گذاشت و به چاک الاک رفت. جایی که یک آبجوی کوچک از دیل جرارد گرفت. مجری اعدام که شرابش را داشت تمام می‌کرد، دنبال بارکلی بیرون آمد. بارکلی گفت:

" فردا روز بزرگیه. ده سال بود که اینجا هیچ اعدامی نداشتیم. و خوشبختانه ده سال دیگه اعدامی نخواهد بود. تا آن وقت از کار برکنار می‌شم. کاش حالا می‌شدم. " هاینز به او نگاه کرد:

" تو واقعا فکر نمی‌کنی او دخترک را کشته " بارکلی گفت:

"اگر نکشت، هر کسی که کشته داره آزاد می گرده"  
 ساعت اعدام نه صبح بود. هوا در آن روز باد و سرمای گزنده  
 ای داشت اما بیشتر مردم شهر برای تماشا از خانه هاشان  
 بیرون آمدند. کشیش **ری راولز**<sup>۳۵</sup> کنار **جان هاوس** روی  
 داربست اعدام ایستاد. هر دوی آنها علیرغم کت و شالی که  
 داشتند، می لرزیدند. صفحاتی از انجیل کشیش راولی، با باد  
 ورق خوردند. کمر بند هاوس هم که از پارچه ای بافته  
 خانگی و به رنگ سیاه بود، تکان می خورد.  
 بارکلی تروسدیل را که دستانش به پشت بسته شده بود، به  
 طرف چوبه دار هدایت کرد. تروسدیل تا رسیدن به پله  
 داربست خوب بود پس از آن شروع به نرفتن و گریه کرد.  
 گفت:

"این کار رو نکن لطفا این کار رو با من نکن. لطفا این بلا  
 رو سرم نیار. لطفا منو نکش"  
 او برای مرد کوچکی مثل بارکلی سنگین بود برای همین  
 هم او از **دیو فیشر** خواست به کمکش بیاید. با هم  
 تروسدیل را گرفتند و بزور از دوازده پله داربست اعدام بالا  
 بردند. وقتی تروسدیل مقاومت می کرد نزدیک بود همه آنها  
 بیافتند و دستها برای گرفتنشان دراز شده بودند.  
 یکی داد زد:

"این کارا رو بذار کنار مئه یه مرد بمیر"

---

<sup>35</sup> Ray Rowles

روی داربست، تروسدیل لحظه ای ساکت شد اما وقتی کشیش **راولز** دعای ۵۱ را خواند شروع کرد به جیغ زدن. بعداً یکی در در چاک ا لاک گفت:

" مئه یه زن پستوناش دست این خون آشام بود "

راولز دعایش را با صدای بلند خواند تا جیغهای مرد قطع شود:

" خدایا با آن بزرگی ات به من رحم کن. با بخششهای فراوانت راهی برای نجات من نشان بده. "

وقتی تروسدیل هاوس را دید که پارچه سیاه را از کمر بندش برداشت، مانند یک سگ شروع به تند تند نفس زدن کرد. موهایش در هوا تاب می خورد. هاوس هر مرحله از کارش را مانند کسی که می دانست اسب چموشش را چگونه رام کند، صبورانه انجام داد.

تروسدیل داد زد:

" بذار کوهستان رو نگاه کنم. "

آب از دماغش جاری بود.

" کاری نمی کنم اگه بذاری من یک بار دیگه به کوهستان نگاه کنم! "

ولی هاوس پارچه سیاه را بر سر تروسدیل کرد و آن را تا شانه های لرزانش پایین کشید. کشیش **راولز** به نجواهایش

ادامه داد و تروسدیل سعی کرد از پله ها فرار کند. بارکلی و فیشر او را به عقب هل دادند. پایین داربست یکی داد زد:

"سوار شو کابوی!"

بارکلی به کشیش راولز گفت:

"بگو آمین مرد. ترو خدا بگو آمین تمومش کن"

کشیش راولز که انجلیش را با صدا می بست گفت:

"آمین"

بارکلی سرش را برای هاوس تکان داد. هاوس اهرم را کشید. میله روغنی شده رها شد و پله زیر پا افتاد. تروسدیل هم همینطور شد. صدایی از شکستن گردنش بلند شد. پاهایش تقریبا تا چانه اش بالا رفت سپس پایین افتاد. قطرات زرد روی برفهای زیرپایش ریخت.

پدر ربکا کلاین داد زد:

"به سزایت رسید حرومزاده"

تعدادی از مردم گفتند:

"مرد مته یه سگ که به شیر آب آتش نشانی می شاشه،

شاشید. به جهنم خوش آمدی"

تماشاگران تا جنازه تروسدیل منتظر ماندند.

حالا کلاه بر سرش در همان گاری جنازه بری دراز شد که

از خانه اش به شهر آورده شد. سپس همه متفرق شدند.

بارکلی به سلول بازگشت و در سلولی که تروسدیل بود

رفت. دقایقی در آنجا نشست. آنقدر سرد بود که نفسش را



می دید. می دانست در انتظار چه چیزی ست. و در واقع هم رسید. سطل کوچکِ تروسدیل را که آخرین آبجویش را خورد و در آن استفراغ کرد، بلند کرد سپس به دفتر کارش برگشت و در بخاری اش چوب گذاشت.

هشت ساعت بعد هم در آنجا ماند سعی کرد کتابی بخواند وقتی ای بل هاینز داخل شد. هاینز گفت:

" تو باید به اتاق مراسم تشییع جنازه بیایی آقا. چیزی می خوام به تو نشان بدم."

" چی؟ "

" نه. خودت باید با چشمای خودت ببینی "

آنها به اتاق تشییع جنازه و مراسم دفن رفتند. در اتاق پشتی، تروسدیل عریان روی یک تخته سرد دراز شده بود. بوی کثافت و مواد شیمیایی می آمد. هاینز گفت:

" شلوارش را وقتی مرد اینطور پر می کنند. حتی مردانی که سرشان بالا می ماند. کاری اش نمی توانند بکنند. عضله ها شل می شوند."

" و بعد؟ "

" بیا اینجا. فکر می کنم یکی در شغل تو بدتر از چند تا کسوهای کثافت را دیده اند."

روی کف اتاق ولو شده بودند بیشترشان داخلشان به بالا بود چیزهای چسبنده و بهم ریخته. بودند. بارکلی خم شد و از

نزدیک نگاه کرد چند دلار نقره ای را دید. پایین خم شد و آنها را از میان کثافت برداشت.  
 هاینز گفت:

" نمی فهمم. حرومزاده مدت زیادی زندانی شده بود " در گوشه اتاق یک صندلی بود. بارکلی روی آن نشست و صدایی از تاشر در آورد:

" باید همون اولین بار که فانوسهای ما را دید که داریم می آییم، آنها را بلعیده باشه. و هر بار که بالا می آورد آن را تمیز می کرد و دوباره می بلعید." دو نفر خیره به هم نگاه کردند.  
 هاینز سرانجام گفت:

" باورش کرده بودی "

" چه احمقم. باورش کردم "

" شاید این بیشتر در مورد تو می گه تا درباره اون " تمام مدت تا آخر می گفت بی گناهی. حتی به احتمال زیاد پیش خدا هم می ایستاد همان را می گفت "  
 هاینز گفت:

" آره "

" نمی فهمم. داشت اعدام می شد. به هر حال اعدام می شد. می فهمی یعنی چی؟ "  
 هاینز شانه بالا انداخت گفت:

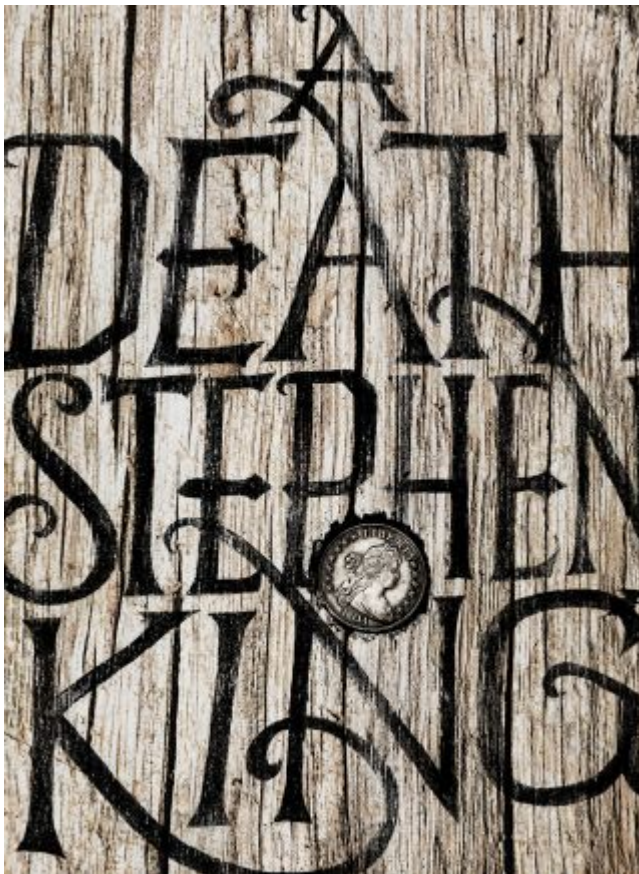
" من حتی نمی فهمم خورشید چرا بالا میاد. با اون سکه ها چه کار می کنی؟ به مادر و پدر دخترک برمی گردونی؟  
بهتره این کار رو بکنی چون....."

چون تمام این مدت کلاینها می دانستند. هر کسی در شهر این را می دانست. او تنها کسی بود که نمی دانست. چه احمقی بود.

گفت:

" نمی دونم با سکه ها چی می کنم."  
بادِ خوشی وزید و صدای آوازی با خود آورد. از کلیسا می آمد. آواز نیایش بود. ♦

A Death  
BY STEPHEN KING  
Fiction MARCH 9, 2015



*CREDITDESIGN BY JON GRAY / GRAY318*

Jim Trusdale had a shack on the west side of his father's gone-to-seed ranch, and that was where

he was when Sheriff Barclay and half a dozen deputized townsmen found him, sitting in the one chair by the cold stove, wearing a dirty barn coat and reading an old issue of the *Black Hills Pioneer* by lantern light. Looking at it, anyway.

Sheriff Barclay stood in the doorway, almost filling it up. He was holding his own lantern. “Come out of there, Jim, and do it with your hands up. I ain’t drawn my pistol and don’t want to.”

Trusdale came out. He still had the newspaper in one of his raised hands. He stood there looking at the sheriff with his flat gray eyes. The sheriff looked back. So did the others, four on horseback and two on the seat of an old buckboard with “Hines Mortuary” printed on the side in faded yellow letters.

“I notice you ain’t asked why we’re here,” Sheriff Barclay said.

“Why are you here, Sheriff?”

“Where is your hat, Jim?”

Trusdale put the hand not holding the newspaper to his head as if to feel for his hat, which was a brown plainsman and not there.

“In your place, is it?” the sheriff asked. A cold breeze kicked up, blowing the horses’ manes and flattening the grass in a wave that ran south.

“No,” Trusdale said. “I don’t believe it is.”

“Then where?”

“I might have lost it.”

“You need to get in the back of the wagon,” the sheriff said.

“I don’t want to ride in no funeral hack,” Trusdale said. “That’s bad luck.”

“You got bad luck all over,” one of the men said. “You’re painted in it. Get in.”

Trusdale went to the back of the buckboard and climbed up. The breeze kicked again, harder, and he turned up the collar of his barn coat.

The two men on the seat of the buckboard got down and stood either side of it. One drew his gun; the other did not. Trusdale knew their faces but not their names. They were town men. The sheriff and the other four went into his shack.

One of them was Hines, the undertaker. They were in there for some time. They even opened the stove and dug through the ashes. At last they came out.

“No hat,” Sheriff Barclay said. “And we would have seen it. That’s a damn big hat. Got anything to say about that?”

“It’s too bad I lost it. My father gave it to me back when he was still right in the head.”

“Where is it, then?”

“Told you, I might have lost it. Or had it stoled. That might have happened, too. Say, I was going to bed right soon.”

“Never mind going to bed. You were in town this afternoon, weren’t you?”

“Sure he was,” one of the men said, mounting up again. “I seen him myself. Wearing that hat, too.”

“Shut up, Dave,” Sheriff Barclay said. “Were you in town, Jim?”

“Yes sir, I was,” Trusdale said.

٤٠

“In the Chuck-a-Luck?”

“Yes sir, I was. I walked from here, and had two drinks, and then I walked home. I guess the Chuck-a-Luck’s where I lost my hat.”

“That’s your story?”

Trusdale looked up at the black November sky.  
“It’s the only story I got.”

“Look at me, son.”

Trusdale looked at him.

“That’s your story?”

“Told you, the only one I got,” Trusdale said, looking at him.

Sheriff Barclay sighed. “All right, let’s go to town.”

“Why?”

“Because you’re arrested.”

٤٠



“Ain’t got a brain in his fuckin’ head,” one of the men remarked. “Makes his daddy look smart.”

They went to town. It was four miles. Trusdale rode in the back of the mortuary wagon, shivering against the cold. Without turning around, the man holding the reins said, “Did you rape her as well as steal her dollar, you hound?”

“I don’t know what you’re talking about,” Trusdale said.

The rest of the trip continued in silence except for the wind. In town, people lined the street. At first they were quiet. Then an old woman in a brown shawl ran after the funeral hack in a sort of limping hobble and spat at Trusdale. She missed, but there was a spatter of applause.

At the jail, Sheriff Barclay helped Trusdale down from the wagon. The wind was brisk, and smelled of snow. Tumbleweeds blew straight down Main Street and toward the town water tower, where they piled up against a shakepole fence and rattled there.

“Hang that baby killer!” a man shouted, and someone threw a rock. It flew past Trusdale’s head and clattered on the board sidewalk.

Sheriff Barclay turned and held up his lantern and surveyed the crowd that had gathered in front of the mercantile. “Don’t do that,” he said. “Don’t act foolish. This is in hand.”

The sheriff took Trusdale through his office, holding him by his upper arm, and into the jail. There were two cells. Barclay led Trusdale into the one on the left. There was a bunk and a stool and a waste bucket. Trusdale made to sit down on the stool, and Barclay said, “No. Just stand there.”

The sheriff looked around and saw the possemen crowding into the doorway. “You all get out of here,” he said.

“Otis,” the one named Dave said, “what if he attacks you?”

“Then I will subdue him. I thank you for doing your duty, but now you need to scat.”

When they were gone, Barclay said, “Take off that coat and give it to me.”

Trusdale took off his barn coat and began shivering. Beneath he was wearing nothing but an undershirt and corduroy pants so worn the

wale was almost gone and one knee was out. Sheriff Barclay went through the pockets of the coat and found a twist of tobacco in a page of an R.W. Sears Watch Company catalogue, and an old lottery ticket promising a payoff in pesos. There was also a black marble.

“That’s my lucky marble,” Trusdale said. “I had it since I was a boy.”

“Turn out your pants pockets.”

Trusdale turned them out. He had a penny and three nickels and a folded-up news clipping about the Nevada silver rush that looked as old as the Mexican lottery ticket.

“Take off your boots.”

Trusdale took them off. Barclay felt inside them. There was a hole in one sole the size of a dime.

“Now your stockings.”

Barclay turned them inside out and tossed them aside.

“Drop your pants.”

“I don’t want to.”

“No more than I want to see what’s in there, but drop them anyway.”

Trusdale dropped his pants. He wasn’t wearing underdrawers.

“Turn around and spread your cheeks.”

Trusdale turned, grabbed his buttocks, and pulled them apart. Sheriff Barclay winced, sighed, and poked a finger into Trusdale’s anus. Trusdale groaned. Barclay removed his finger, wincing again at the soft pop, and wiped his finger on Trusdale’s undershirt.

“Where is it, Jim?”

“My hat?”

“You think I went up your ass looking for your hat? Or through the ashes in your stove? Are you being smart?”

Trusdale pulled up his trousers and buttoned them. Then he stood shivering and barefoot. An hour earlier he had been at home, reading his

newspaper and thinking about starting a fire in the stove, but that seemed long ago.

“I’ve got your hat in my office.”

“Then why did you ask about it?”

“To see what you’d say. That hat is all settled. What I really want to know is where you put the girl’s silver dollar. It’s not in your house, or your pockets, or up your ass. Did you get to feeling guilty and throw it away?”

“I don’t know about no silver dollar. Can I have my hat back?”

“No. It’s evidence. Jim Trusdale, I’m arresting you for the murder of Rebecca Cline. Do you have anything you want to say to that?”

“Yes, sir. That I don’t know no Rebecca Cline.”

The sheriff left the cell, closed the door, took a key from the wall, and locked it. The tumblers screeched as they turned. The cell mostly housed drunks and was rarely locked. He looked in at Trusdale and said, “I feel sorry for you, Jim. Hell ain’t too hot for a man who’d do such a thing.”

“What thing?”

The sheriff clumped away without any reply.

Trusdale stayed there in the cell, eating grub from Mother’s Best, sleeping on the bunk, shitting and pissing in the bucket, which was emptied every two days. His father didn’t come to see him, because his father had gone foolish in his eighties, and was now being cared for by a couple of squaws, one Sioux and the other Cheyenne. Sometimes they stood on the porch of the deserted bunkhouse and sang hymns in harmony. His brother was in Nevada, hunting for silver.

Sometimes children came and stood in the alley outside his cell, chanting, “Hangman, hangman, come on down.” Sometimes men stood out there and threatened to cut off his privates. Once, Rebecca Cline’s mother came and said she would hang him herself, were she allowed. “How could you kill my baby?” she asked through the barred window. “She was only ten years old, and ’twas her birthday.”

“Ma’am,” Trusdale said, standing on the bunk so that he could look down at her upturned face. “I didn’t kill your baby nor no one.”

“Black liar,” she said, and went away.

Almost everyone in town attended the child’s funeral. The squaws went. Even the two whores who plied their trade in the Chuck-a-Luck went. Trusdale heard the singing from his cell, as he squatted over the bucket in the corner.

Sheriff Barclay telegraphed Fort Pierre, and after a week or so the circuit-riding judge came. He was newly appointed and young for the job, a dandy with long blond hair down his back like Wild Bill Hickok. His name was Roger Mizell. He wore small round spectacles, and in both the Chuck-a-Luck and Mother’s Best proved himself a man with an eye for the ladies, although he wore a wedding band.

There was no lawyer in town to serve as Trusdale’s defense, so Mizell called on George Andrews, owner of the mercantile, the hostelry, and the Good Rest Hotel. Andrews had got two years of higher education at a business school back East. He said he would serve as Trusdale’s attorney only if Mr. and Mrs. Cline agreed.

“Then go see them,” Mizell said. He was in the barbershop, tilted back in the chair and taking a shave. “Don’t let the grass grow under your feet.”

“Well,” Mr. Cline said, after Andrews had stated his business, “I got a question. If he doesn’t have someone to stand for him, can they still hang him?”

“That would not be American justice,” Andrews said. “And although we are not one of the United States just yet, we will be soon.”

“Can he wriggle out of it?” Mrs. Cline asked.

“No, ma’am,” Andrews said. “I don’t see how.”

“Then do your duty and God bless you,” Mrs. Cline said.

The trial lasted through one November morning and halfway into the afternoon. It was held in the municipal hall, and on that day there were snow flurries as fine as wedding lace. Slate-gray clouds rolling toward town threatened a bigger storm. Roger Mizell, who had familiarized himself with the case, served as prosecuting attorney as well as judge.

“Like a banker taking out a loan from himself and then paying himself interest,” one of the jurors was overheard to say during the lunch break at Mother’s Best, and although nobody



disagreed with this, no one suggested that it was a bad idea. It had a certain economy, after all.

Prosecutor Mizell called half a dozen witnesses, and Judge Mizell never objected once to his line of questioning. Mr. Cline testified first, and Sheriff Barclay came last. The story that emerged was a simple one. At noon on the day of Rebecca Cline's murder, there had been a birthday party, with cake and ice cream. Several of Rebecca's friends had attended. Around two o'clock, while the little girls were playing Pin the Tail on the Donkey and Musical Chairs, Jim Trusdale entered the Chuck-a-Luck and ordered a knock of whiskey. He was wearing his plainsman hat. He made the drink last, and when it was gone he ordered another.

Did he at any point take off the hat? Perhaps hang it on one of the hooks by the door? No one could remember.

"Only I never seen him without it," Dale Gerard, the barman, said. "He was partial to that hat. If he did take it off, he probably laid it on the bar beside him. He had his second drink, and then he went on his way."

"Was his hat on the bar when he left?" Mizell asked.

“No, sir.”

“Was it on one of the hooks when you closed up shop for the night?”

“No, sir.”

Around three o'clock that day, Rebecca Cline left her house at the south end of town to visit the apothecary on Main Street. Her mother had told her she could buy some candy with her birthday dollar, but not eat it, because she had had sweets enough for one day. When five o'clock came and she hadn't returned home, Mr. Cline and some other men began searching for her. They found her in Barker's Alley, between the stage depot and the Good Rest. She had been strangled. Her silver dollar was gone. It was only when the grieving father took her in his arms that the men saw Trusdale's broad-brimmed leather hat. It had been hidden beneath the skirt of the girl's party dress.

During the jury's lunch hour, hammering was heard from behind the stage depot and not ninety paces from the scene of the crime. This was the gallows going up. The work was supervised by the town's best carpenter, whose name, appropriately enough, was Mr. John House. Big snow was coming, and the road to Fort Pierre

would be impassable, perhaps for a week, perhaps for the entire winter. There were no plans to jug Trusdale in the local calaboose until spring. There was no economy in that.

“Nothing to building a gallows,” House told folks who came to watch. “A child could build one of these.”

He told how a lever-operated beam would run beneath the trapdoor, and how it would be axle-greased to make sure there wouldn’t be any last-minute holdups. “If you have to do a thing like this, you want to do it right the first time,” House said.

In the afternoon, George Andrews put Trusdale on the stand. This occasioned some hissing from the spectators, which Judge Mizell gavelled down, promising to clear the courtroom if folks couldn’t behave themselves.

“Did you enter the Chuck-a-Luck Saloon on the day in question?” Andrews asked when order had been restored.

“I guess so,” Trusdale said. “Otherwise I wouldn’t be here.”

There was some laughter at that, which Mizell also gavelled down, although he was smiling himself and did not issue a second admonition.

“Did you order two drinks?”

“Yes, sir, I did. Two was all I had money for.”

“But you got another dollar right quick, didn’t you, you hound!” Abel Hines shouted.

Mizell pointed his gavel first at Hines, then at Sheriff Barclay, sitting in the front row. “Sheriff, escort that man out and charge him with disorderly conduct, if you please.”

Barclay escorted Hines out but did not charge him with disorderly conduct. Instead, he asked what had got into him.

“I’m sorry, Otis,” Hines said. “It was seeing him sitting there with his bare face hanging out.”

“You go on downstreet and see if John House needs some help with his work,” Barclay said. “Don’t come back in here until this mess is over.”

“He’s got all the help he needs, and it’s snowing hard now.”

“You won’t blow away. Go on.”

Meanwhile, Trusdale continued to testify. No, he hadn’t left the Chuck-a-Luck wearing his hat, but hadn’t realized it until he got to his place. By then, he said, he was too tired to walk all the way back to town in search of it. Besides, it was dark.

Mizell broke in. “Are you asking this court to believe you walked four miles without realizing you weren’t wearing your damn hat?”

“I guess since I wear it all the time I just figured it must be there,” Trusdale said. This elicited another gust of laughter.

Barclay came back in and took his place next to Dave Fisher. “What are they laughing at?”

“Dummy don’t need a hangman,” Fisher said. “He’s tying the knot all by himself. It shouldn’t be funny, but it’s pretty comical, just the same.”

“Did you encounter Rebecca Cline in that alley?” George Andrews asked in a loud voice. With every eye on him, he had discovered a heretofore

hidden flair for the dramatic. “Did you encounter her and steal her birthday dollar?”

“No, sir,” Trusdale said.

“Did you kill her?”

“No, sir. I didn’t even know who she was.”

Mr. Cline rose from his seat and shouted, “You did it, you lying son of a bitch!”

“I ain’t lying,” Trusdale said, and that was when Sheriff Barclay believed him.

“I have no further questions,” Andrews said, and walked back to his seat.

Trusdale started to get up, but Mizell told him to sit still and answer a few more questions.

“Do you continue to contend, Mr. Trusdale, that someone stole your hat while you were drinking in the Chuck-a-Luck, and that someone put it on, and went into the alley, and killed Rebecca Cline, and left it there to implicate you?”

Trusdale was silent.

“Answer the question, Mr. Trusdale.”

“Sir, I don’t know what ‘implicate’ means.”

“Do you expect us to believe someone framed you for this heinous murder?”

Trusdale considered, twisting his hands together. At last he said, “Maybe somebody took it by mistake and threw it away.”

Mizell looked out at the rapt gallery. “Did anyone here take Mr. Trusdale’s hat by mistake?”

There was silence, except for the snow hitting the windows. The first big storm of winter had arrived. That was the winter townsfolk called the Wolf Winter, because the wolves came down from the Black Hills in packs to hunt for garbage.

“I have no more questions,” Mizell said. “And due to the weather we are going to dispense with any closing statements. The jury will retire to consider a verdict. You have three choices, gentlemen—innocent, manslaughter, or murder in the first degree.”

“Girlslaughter, more like it,” someone remarked.

Sheriff Barclay and Dave Fisher retired to the Chuck-a-Luck. Abel Hines joined them, brushing snow from the shoulders of his coat. Dale Gerard served them schooners of beer on the house.

“Mizell might not have had any more questions,” Barclay said, “but I got one. Never mind the hat. If Trusdale killed her, how come we never found that silver dollar?”

“Because he got scared and threw it away,” Hines said.

“I don’t think so. He’s too bone-stupid. If he’d had that dollar, he’d have gone back to the Chuck-a-Luck and drunk it up.”

“What are you saying?” Dave asked. “That you think he’s innocent?”

“I’m saying I wish we’d found that cartwheel.”

“Maybe he lost it out a hole in his pocket.”

“He didn’t have any holes in his pockets,” Barclay said. “Only one in his boot, and it wasn’t big enough for a dollar to get through.” He drank some of his beer. The tumbleweeds blowing up



Main Street looked like ghostly brains in the snow.

The jury took an hour and a half. “We voted to hang him on the first ballot,” Kelton Fisher said later, “but we wanted it to look decent.”

Mizell asked Trusdale if he had anything to say before sentence was passed.

“I can’t think of nothing,” Trusdale said. “Just I never killed that girl.”

The storm blew for three days. John House asked Barclay how much he reckoned Trusdale weighed, and Barclay said he guessed the man went around one-forty. House made a dummy out of burlap sacks and filled it with stones, weighing it on the hostelry scales until the needle stood pat on one-forty. Then he hanged the dummy while half the town stood around in the snowdrifts and watched. The trial run went all right.

On the night before the execution, the weather cleared. Sheriff Barclay told Trusdale he could have anything he wanted for dinner. Trusdale asked for steak and eggs, with home fries on the side soaked in gravy. Barclay paid for it out of his own pocket, then sat at his desk cleaning his fingernails and listening to the steady clink of

Trusdale's knife and fork on the china plate. When it stopped, he went in. Trusdale was sitting on his bunk. His plate was so clean Barclay figured he must have lapped up the last of the gravy like a dog. He was crying.

"Something just come to me," Trusdale said.

"What's that, Jim?"

"If they hang me tomorrow morning, I'll go into my grave with steak and eggs still in my belly. It won't have no chance to work through."

For a moment, Barclay said nothing. He was horrified not by the image but because Trusdale had thought of it. Then he said, "Wipe your nose."

Trusdale wiped it.

"Now listen to me, Jim, because this is your last chance. You were in that bar in the middle of the afternoon. Not many people in there then. Isn't that right?"

"I guess it is."

“Then who took your hat? Close your eyes. Think back. See it.”

Trusdale closed his eyes. Barclay waited. At last Trusdale opened his eyes, which were red from crying. “I can’t even remember was I wearing it.”

Barclay sighed. “Give me your plate, and mind that knife.”

Trusdale handed the plate through the bars with the knife and fork laid on it, and said he wished he could have some beer. Barclay thought it over, then put on his heavy coat and Stetson and walked down to the Chuck-a-Luck, where he got a small pail of beer from Dale Gerard. Undertaker Hines was just finishing a glass of wine. He followed Barclay out.

“Big day tomorrow,” Barclay said. “There hasn’t been a hanging here in ten years, and with luck there won’t be another for ten more. I’ll be gone out of the job by then. I wish I was now.”

Hines looked at him. “You really don’t think he killed her.”

“If he didn’t,” Barclay said, “whoever did is still walking around.”

The hanging was at nine o'clock the next morning. The day was windy and bitterly cold, but most of the town turned out to watch. Pastor Ray Rowles stood on the scaffold next to John House. Both of them were shivering in spite of their coats and scarves. The pages of Pastor Rowles's Bible fluttered. Tucked into House's belt, also fluttering, was a hood of homespun cloth dyed black.

Barclay led Trusdale, his hands cuffed behind his back, to the gallows. Trusdale was all right until he got to the steps, then he began to buck and cry.

"Don't do this," he said. "Please don't do this to me. Please don't hurt me. Please don't kill me."

He was strong for a little man, and Barclay motioned Dave Fisher to come and lend a hand. Together they muscled Trusdale, twisting and ducking and pushing, up the twelve wooden steps. Once, he bucked so hard all three of them almost fell off, and arms reached up to catch them if they did.

"Quit that and die like a man!" someone shouted.

On the platform, Trusdale was momentarily quiet, but when Pastor Rowles commenced Psalm 51, he began to scream. "Like a woman with her

tit caught in the wringer,” someone said later in the Chuck-a-Luck.

“Have mercy on me, O God, after Thy great goodness,” Rowles read, raising his voice to be heard above the condemned man’s shrieks to be let off. “According to the multitude of Thy mercies, do away with mine offenses.”

When Trusdale saw House take the black hood out of his belt, he began to pant like a dog. He shook his head from side to side, trying to dodge the hood. His hair flew. House followed each jerk patiently, like a man who means to bridle a skittish horse.

“Let me look at the mountains!” Trusdale bellowed. Runners of snot hung from his nostrils. “I’ll be good if you let me look at the mountains one more time!”

But House only jammed the hood over Trusdale’s head and pulled it down to his shaking shoulders. Pastor Rowles was droning on, and Trusdale tried to run off the trapdoor. Barclay and Fisher pushed him back onto it. Down below, someone cried, “Ride ’em, cowboy!”

“Say amen,” Barclay told Pastor Rowles. “For Christ’s sake, say amen.”

“Amen,” Pastor Rowles said, and stepped back, closing his Bible with a clap.

Barclay nodded to House. House pulled the lever. The greased beam retracted and the trap dropped. So did Trusdale. There was a crack when his neck broke. His legs drew up almost to his chin, then fell back limp. Yellow drops stained the snow under his feet.

“There, you bastard!” Rebecca Cline’s father shouted. “Died pissing like a dog on a fireplug. Welcome to Hell.” A few people clapped.

The spectators stayed until Trusdale’s corpse, still wearing the black hood, was laid in the same hurry-up wagon he’d ridden to town in. Then they dispersed.

Barclay went back to the jail and sat in the cell Trusdale had occupied. He sat there for ten minutes. It was cold enough to see his breath. He knew what he was waiting for, and eventually it came. He picked up the small bucket that had held Trusdale’s last drink of beer and vomited. Then he went into his office and stoked up the stove.

He was still there eight hours later, trying to read a book, when Abel Hines came in. He said, “You

need to come down to the funeral parlor, Otis. There's something I want to show you."

"What?"

"No. You'll want to see it for yourself."

They walked down to the Hines Funeral Parlor & Mortuary. In the back room, Trusdale lay naked on a cooling board. There was a smell of chemicals and shit.

"They load their pants when they die that way," Hines said. "Even men who go to it with their heads up. They can't help it. The sphincter lets go."

"And?"

"Step over here. I figure a man in your job has seen worse than a pair of shitty drawers."

They lay on the floor, mostly turned inside out. Something gleamed in the mess. Barclay leaned closer and saw it was a silver dollar. He reached down and plucked it from the crap.

“I don’t understand it,” Hines said. “Son of a bitch was locked up a good long time.”

There was a chair in the corner. Barclay sat down on it so heavily he made a little *woof* sound. “He must have swallowed it the first time when he saw our lanterns coming. And every time it came out he cleaned it off and swallowed it again.”  
The two men stared at each other.

“You believed him,” Hines said at last.

“Fool that I am, I did.”

“Maybe that says more about you than it does about him.”

“He went on saying he was innocent right to the end. He’ll most likely stand at the throne of God saying the same thing.”

“Yes,” Hines said.

“I don’t understand. He was going to hang. Either way, he was going to hang. Do you understand it?”



“I don’t even understand why the sun comes up. What are you going to do with that cartwheel? Give it back to the girl’s mother and father? It might be better if you didn’t, because . . .” Hines shrugged.

Because the Clines knew all along. Everyone in town knew all along. He was the only one who hadn’t known. Fool that he was.

“I don’t know what I’m going to do with it,” he said.

The wind gusted, bringing the sound of singing. It was coming from the church. It was the Doxology. ♦

<http://www.newyorker.com/magazine/2015/03/09/a-death-stephen-king>



گیل آوایی

## فشرده ای از زندگینامه و آثار گیل آوایی:

رضا شفاعی (گیل آوایی)، ۱۹ فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان زاده شده است. گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ به کوچ ناگزیر تن داد و همراه دو فرزندش به هلند مهاجرت نمود. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن پرداخت که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی، مقالات سیاسی و اجتماعی، ترجمه داستانها و سروده ها و آوازه ها، از دست آوردهای تا کنون اوست. گیل آوایی یکی از اعضای انجمن قلم هلند می باشد. عمده آثار گیل آوایی به قرار زیر است:

## مجموعه های داستان

می ناز (مجموعه داستان) / بیگانه آشنایی چون من (مجموعه داستان) / برگ ریزان (رمان) / شاخکهای حسی (داستان کوتاه) / پرچین (مجموعه داستان) / بازی عشق (مجموعه داستان) / همه هیچ (رمان) / گیلآماردان (داستان بلند) /

خوشا آینه به گریه ام نمی خندد (مجموعه داستان) / آری شود  
ولی.. (مجموعه داستان و یادداشتهای گاهگاهی)

## مجموعه های شعر

عاشقانه ها / هوای یار / نازانه / آفتابخیز / تاسیانه های گیل  
آوایی / آفتاب نشین / چه سوال سختی / توش تش آتش /  
گپی با هم / کرشمه / هشت فصل / بانسیم / ناز افشان /  
پُراواز / هوار / نه هنوز / دلشدگی / رقص خیال / چشمه  
نوش تو / سایه خیال / زخمه های غزل / تنهایی را سر سلامت /  
همین (مجموعه شعر)

## مجموعه های شعر و داستان های گیلیکی

تی واسی ( غزلهای گیلکی) / ایرانه سبزه نیگین (منظومه  
های گیلکی) / شورم شه شواله شون (چاردانه های گیلکی) /  
تالار (مجموعه داستانهای گیلکی) / هفتا بیجار / کوتام  
(مجموعه مجموعه داستانهای گیلکی) / داره پا (چاردانه های  
گیلکی) / تسکه دیل (غزلهای گیلکی) / کولاکت (مجموعه  
داستانهای گیلکی) / شواله (مجموعه غزلهای گیلکی و فارسی)  
/ ارسو (مجموع داستانهای گیلکی با برگردان فارسی) / دیکه  
چهاردانه گیلکی) / گومار (مجموعه داستان) / واهیلی (مجموعه  
شعرهای کوتاه)

## تئاتر

نه آره، طرحهایی برای نمایش

## مجموعه مقالات سیاسی

هماهنگی ناهمگون، مجموعه ی مقالات سیاسی-چهارجلد

### ترجمه ها

اگر فراموشم کنی، مجموعه ی پنجاه شعر از Pablo Neruda  
پابلو نرودا - If you forget me ,

.....  
دلم برای تو تنگ است، برگردان مجموعه شعر تاسیانه ها به  
انگلیسی Miss you

.....  
Laat ze dansen برگذار برقصند، ترجمه شعرها و آوازهای  
مختلف از شاعران و خوانندگان مختلف

.....  
داستان " تشک سنگی " اثر مارگارت النورات وود Margaret  
Atwood

.....  
اتوپیا، مجموعه سروده های ویسلاوا شیمبورسکا شاعر لهستانی  
wislawa-szyborska

.....  
ده داستان از آلیس مونرو Alice Munro  
ماسه، Gravel / مواظب باش او اینجاست، عشق من، ترجمه  
داستان خرس به کوهستان آمد the Bear came over the  
mountain / داستان " شور Passion " / داستان گودالهای  
عمیق Deep Holes / داستان فرامون Dimension  
داستان رادیکالهای آزاد Free Radicals / داستان هفت رود  
Wenlock Edge - فرار Run Away / چشم انداز از کاسل

راک *The view from Castle Rock* / داستان آمندسن  
*Amundsen* - ده داستان آلیس مونرو در یک مجموعه

.....

سروده هایی از خریدت کُمرای Gerrit Komrij شاعر نامدار  
 هلندی

.....

دو داستان و دوازده سروده از گریس پیلی Grace Paley

.....

شش داستان از استیون میلهازر Steven Millhauser  
*داستان پیشینه یک اشفتگی - داستان نزدیک شدن - داستان  
 فرمانروایی هراد چهارم - داستان صدایی در شب - داستان  
 جلای شگفت انگیز - داستان بیورش فرازمینی - مجموعه شش  
 داستان از استیون میلهاوزر*

.....

تصور کن، مجموعه ای از شعرها و آوازهای انگلیسی و هلندی

.....

خورخه لوئیس بورخس مجموعه ای از شعرهای بورخس  
 Jorge Luis Borges

.....

چشم انداز، مجموعه ای از سروده های پُل سلان Paul Celan

.....

داستان: وصیتنامه قاضی - روٹ پراور جهاب والا Ruth  
 Prawer Jhabvala

.....

ده آواز از اجراهای رچی هی ونز Richie Havens

.....

وقتی زنها خوابند از خاویر ماریاس Javier Marias

.....

چهار داستان از سه نویسنده: دوریس لسینگ (دو داستان)،  
 روبرتو بولانو، لئونارد مایکل

.....

مانیفستوی مکزیکی، روبرتو بولانو Roberto Bolano

....  
داستان " تابستان ۳۸ " کالم توپین Colm Toibin

....  
فیلمنامه " پُل‌های مدیسن کانتی " The Bridges of  
Richard Madison County - نویسنده: ریچارد گریونیز  
LaGravenese

....  
فیلمنامه نجواگر اسب The Horse whisperer / فیلمنامه:  
اریک راث Eric Roth و ریچارد لا گریونیز Richard  
LaGravenese / براساس رمانی به همین نام از نیک ایوانس  
Nicholas Evans

...  
ده قاعده برای داستان نویسی، از نگاه نویسندگان مختلف Ten  
rules for writing fiction

...  
دو داستان از نیکول کراس Nicole Krauss

....  
دختر سرهنگ و یک داستان دیگر اثر رابرت کوور Robert  
Coover

....  
داستان اندی کوپیتاکو (رودخانه پایین تر) اثر پال ثرو Paul  
Theroux

....  
تمام مردان شاه All the King's Men - فیلمنامه اثر رابرت  
راسن Robert Rossen

....  
نیکسون، فیلمنامه / اثر: استفن جی ریول، کریستوفر ویلکینسن  
، آلبور استون

....  
فیلمنامه "آخرین وسوسه مسیح" / اثر: پاول شریدر Paul  
Schrader / براساس رمانی به همین نام از نیکوس  
کازانتزاکیس Nikos Kazantzakis

....  
 مجموعه ای از ترانه های بیت سیگر تحت عنوان "بیت سیگر،  
 فریاد همه انسانها"

....  
 فیلمنا، فیلمنامه ای اثر استیو کوگان و جف پاپ / براساس  
 کتابی از مارتین سیکس اسمیت

.....  
 سامسا عاشق می شود، اثر هاروکی موراکامی Haruki  
 Murakami

.....  
 دو داستان: شهر گربه ها اثر هاروکی موراکامی Haruki  
 Romesh & Murakami اثر رُمش گونسکرا  
 Guneskera

.....  
 یک زندگی دیگر Another life پیل لا فارچ Payl La  
 Farge

.....  
 مرده ها واقعی اند / تصور هیلاری مانتل / نوشته: لاریسا  
 مکفارکوهر

.....  
 هایکو چه، چگونه چرا

.....  
 سروده های مایا آنجلو

.....  
 دیروز، داستان از هاروکی موراکامی

.....  
 داستانهایی از ربکا کورتیس Rebecca Curtis

.....  
 اکشن، داستان، اثر پال ثروو Paul Theroux

.....  
 شهرزاد-داستان-اثر: هاروکی موراکامی

...

بشنو آواز باد را - اثر: هاروکی موراکامی

.....  
مجموعه ای از داستانهای هاروکی موراکامی

سه داستان از سه نویسنده: رابرت کوور *ROBERT COOVER* / تessa هادلی

*DAVID SCHICKLER* / دیوید شیکلر / *TESSA HADLEY*

دو داستان از تونی موريسن Toni Morrison و رابرت استون  
Robert Stone

کینو، داستان، اثر هاروکی موراکامی

نشانی برای تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)



نام: یک مرگ

نویسنده: استفن کینگ

ترجمه فارسی: گیل آوایی

۱۴ اسفند ۱۳۹۳/۴ مارس ۲۰۱۵

نشر هنر و ادبیات پرس لیت

[www.perslit.com](http://www.perslit.com)

تماس: [gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

توجه: هرگونه باز انتشار اینترنتی این اثر فقط با بیان شناسه های بالا مجاز است و هر گونه بازانتشار چاپی آن مشروط به کسب اجازه قبلی از مترجم می باشد.

هرگونه استفاده تجاری به هر شکل مجاز نیست.